



# چرا امشب مثلِ هر شب نیست؟

لمونی اسنیکت  
امیر مهدی حقیقت



سوالهای عوضی  
۴



## فصل اول

شهری بود و قطاری بود و قتلی رخ داده بود. من توی آن قطار بودم و فکر می‌کردم اگر معمای قتل را حل کنم، می‌توانم شهر را نجات بدهم. کم و بیش سیزده سالم بود و عوضی فکر می‌کردم. درباره‌ی همه‌چیز عوضی فکر می‌کردم. باید می‌پرسیدم: «کدوم کار شیطانی‌تره؟ اینکه قاتل باشی یا اینکه یه قاتل رو ول کنی بذاری بره؟» اما سؤالی که کردم عوضی بود — در اصل، چهارتا سؤال عوضی بود. این گزارش آخرین سؤال است.

در اتاقی کوچک بودم، خوابم نمی‌برد و ازش خوشم هم نمی‌آمد. اسم اتاق سوئیت شرق دور بود که جور ناجوری در مسافرخانه لاست‌آرمز بود که تنها مسافرخانه‌ی شهر حساب می‌شد. اتاق یک قفسه‌ی کشودار داشت و میزی کوچک با صفحه‌ای فلزی که کارش گرم کردن غذاهای افتضاح بود. کسی برای لوستر به فکرش زده بود چیزی به شکلی سردرگم‌کننده به سقف بزند و کسی برای تابلو نقاشی روی دیوار، به فکرش زده بود تابلو دختری را بکشد با سگی که دستش زخمی بود. پنجره‌ای بود که کرکره داشت، به طوری که جز صبح‌ها، اتاق بی‌اندازه تاریک بود. صبح‌ها بی‌اندازه روشن بود.

ولی بیشتر اتاق را دو تا تخت گرفته بود و بیشتر چیزی که دوست نداشتم، روی تخت بزرگ‌تر می‌خوابید. اسمش اس تتودورا مارکسون بود. من کارآموزش بودم و او استاد راهنمایم و اصلاً او بود که مرا به شهر لکه‌ی ساحلی آورده بود. موهای پریشانی داشت و یک خودرو سبزرنگ و این‌ها قشنگ‌ترین حرف‌هایی است که به فکرم می‌رسد درباره‌اش بزنم. سر بزرگ‌ترین پرونده‌ی قبلی دعویمان شده بود که اگر از آن جور آدم‌هایی هستی که دلشان می‌خواهد ته و توی دعوای بقیه را در بیاورند، می‌توانی درباره‌اش بخوانی. هنوز از دستم عصبانی بود و به من گفته بود که اجازه ندارم از دست او عصبانی باشم. تازگی‌ها زیاد با هم حرف نمی‌زدیم، جز وقت‌هایی که از او می‌پرسیدم اس توی اسمش مخفف چیست و او هم گاهی جواب می‌داد: «ساکت شو!» آن شب هم به من اعلام کرده بود که هر دو می‌خواهیم زود بخوابیم. زود خوابیدن هیچ ایرادی ندارد تا زمانی که اصرار نکنی بقیه هم باید مثل تو زود بخوابند. حالا موهای پریشانش روی بالش پخش شده بود مثل یک تی که از سقف پایین افتاده باشد و داشت خروپفی می‌کرد که تا به حال نشنیده بودم. زندگی خیلی تنها و بی‌هیجانی داری اگر توی تختت باشی و بیدار بیدار باشی و مجبور باشی به خروپف کسی گوش بدهی.

به خودم گفتم دلیلی ندارد احساس تنهایی کنم واقعیت این بود که در شهر لکه‌ی ساحلی چند تا رفیق داشتم — آدم‌هایی کم و بیش هم‌سن خودم که با هم علایق مشترک داشتیم. بارزترین علاقه‌ی مشترک ما شکست دادن مرد شروری به نام هنگفایر بود. با رفقایم یک شعبه‌ی مقطعی از طرف سازمانی که مرا به این شهر فرستاده بود تشکیل داده بودیم. «مقطعی» یعنی بر حسب نیازی که پیدا شده بود، خودمان کار می‌کردیم و همان‌طور که پیش می‌رفتیم، به این شعبه شکل می‌گرفت. هنگفایر در سایه کار می‌کرد و نقشه می‌کشید که دستش به مجسمه‌ی موجودی افسانه‌ای به اسم دیو گران برسد و من و رفقایم اقدامات خودمان را بی‌سروصدا پیش می‌بردیم که هنگفایر از تشکیلات

ما بویی نبرد. دیگر مثل سابق، همدیگر را زیاد نمی‌دیدیم، ولی هر کس جداگانه کار می‌کرد و امید داشت بشود جلو هنگفایر را گرفت و شهر لکه‌ی ساحلی را نجات داد.

سوت دوردست قطار به یاد من انداخت که من و رفقایم تا الان توفیق چندانی پیدا نکرده‌ایم. شهر لکه‌ی ساحلی شهری بود که داشت به کلی نابود می‌شد. آب دریا را خشکانده بودند تا صنعت جوهر سازی را نجات بدهند، ولی حالا خود صنعت جوهر سازی هم داشت خشکانده می‌شد و همراهش همه چیز این شهر داشت توی چاه پایین می‌رفت. روزنامه از بین رفته بود. تنها مدرسه‌ی خوب شهر، سوخته بود و دانش‌آموزها زندانی شده بودند. هنگفایر و همدست‌هایش در انجمن نامردمی، آن‌ها را به زور در مدرسه‌ی عالی وید — مدرسه‌ی متروک در جزیره‌ی آفشور — مخفی کرده بودند، با دلیلی قطعاً نابکارانه که در اینجا یعنی شرارت‌هایی شامل دزدیدن طالبی و تجهیزاتی از یک آکواریوم فروشی متروک. تنها کتابدار شهر، دشیل کورتی، به اتهام ایجاد حریق عمدی، پاپوش درست شده بود و حالا تنها مأموران پلیس شهر، می‌خواستند تنها کتابدار شهر را سوار تنها قطار شهرش کنند که در دادگاه شهر من محاکمه بشود.

به خودم گفتم می‌دونی دیگه کی قراره توی دادگاه شهرم محاکمه بشه، ولی فکر کردن به خواهرم باعث نمی‌شد راحت‌تر خوابم ببرد. کیت به خاطر شیطنتی که قرار بود من هم کمکش باشم، ولی نتوانسته بودم، بازداشت شده بود. در این باره حال خیلی بدی داشتم و مدام توی سرم برایش نامه می‌نوشتم. مقدمه‌اش همیشه «کیت عزیز» بود، ولی نوشتن بقیه‌ی نامه برایم مشکل بود. گاهی به او قول می‌دادم که آزادش می‌کنم، ولی لزوماً نمی‌توانستم به این قول عمل کنم. گاهی بهش می‌گفتم که بهش فکر می‌کنم، ولی می‌دیدم حرف خیلی بی‌ارزشی است. برای همین، این نامه‌های خیالی را مدام ریزریز می‌کردم و می‌ریختم توی یک سطل زباله‌ی خیالی خیلی شیک.

فکر کردم، ولی آدم دیگری هست که بیشتر از بقیه نمی‌گذارد خواب به چشمش بیاید. الینگتون فینت، مثل من، یک جورهایی در این شهر تازه‌وارد بود و آمده بود پدرش را از چنگ هنگ‌فایر نجات بدهد. به من گفته بود که حاضر است «هر کاری و همه کاری» بکند تا او را نجات بدهد و «هر کاری و همه کاری» معنی‌اش شده بود «تعدادی جرم و خلاف وحشتناک». جرم و خلاف‌های او کارش را به بازداشتگاه کوچک شهر لکه‌ی ساحلی کشانده بود. به خودم گفتم قطار می‌آید که او را هم ببرد. به زودی از حومه‌های شهر می‌گذرد، از دره‌ای که زمانی کف اقیانوس بود پایین می‌رود و از کنار جنگل انبوه هم رد می‌شود و ممکن است دیگر هیچ وقت او را نبینی — جنگل انبوه چشم‌اندازی درندشت و بی‌حساب بود از جلبک‌های دریایی که بدون آب هم زنده مانده بودند. گفتم این همه آدم داری که بهشون فکر کنی، اسنیکت و باز هم تنهای تنهایی.

سوت قطار دوباره بلندتر شد — این بار بلندتر، شاید هم فقط بلندتر به گوش می‌رسید چون که خروپف عجیب تئودورا دیگر بند آمده بود. بند آمده بود چون که اصلاً خروپف نبود. خودش را به خواب زده بود. چشم‌هایم را بستم و بی‌حرکت ماندم تا بفهمم چرا.

توی اتاق تاریک گفتم: «اسنیکت؟ لمونی اسنیکت؟»

هیچ صدایی از خودم درنیاوردم. آدم وقتی خودش را به خواب می‌زند، هیچ وقت نباید جلو آدم‌هایی که ممکن است خروپف خر واقعیش را شنیده باشند، خروپف نکند. باید فقط نفس بکشی و بی‌حرکت بمانی. موقعیت‌های زیادی وجود دارد که این تکنیک جواب می‌دهد.

«اسنیکت؟»

بی‌حرکت ماندم و به نفس کشیدن ادامه دادم.

«اسنیکت، می‌دونم که بیداری.»

گول این کلک قدیمی را نخوردم. شنیدم تئودورا آهی کشید و بعد، با جیرجیر

و غرغر بلند، از تخت بیرون آمد و تپ‌تپ‌کنان به سمت دستشویی رفت. صدای تلقی آمد و باریکه‌ای از نور افتاد روی صورتم. گذاشتم بیفتد. صداهایی از توی دستشویی آمد، بعد چراغ خاموش شد و او با صدای قدم‌های متفاوت از قبل در سوئیت شرق دور راه رفت. فهمیدم چکمه‌هایش را پوشیده. می‌خواست نصفه‌شب، درست وقتی که قطار داشت می‌ایستاد، از اینجا بیرون برود.

شنیدم دستگیره تقی کرد و ول شد. داشت آخرین نگاه را به من می‌کرد. شاید باید چشم‌هایم را باز می‌کردم، یا ناگهان توی تاریکی فقط می‌گفتم: «موفق باشی.» این جور از جا پراندنش کیف می‌داد ولی چیزی نگفتم و گذاشتم از در برود بیرون و در را ببندد.

تصمیم گرفتم تا ده بشمرم که مطمئن شوم واقعاً رفته وقتی به چهارده رسیدم دوباره در را باز کرد که مرا چک کند. بعد دوباره بیرون رفت و در را بست و من دوباره شمردم و سه باره هم شمردم، بعدش بلند شدم، چراغ را روشن کردم و تندوفرز جنیدم. یک نقطه‌ضعف داشتم چون که لباس خواب تنم بود و چند لحظه‌ای طول کشید تا با عجله لباس پوشیدم. پیرهن آستین‌بلند تمیزی پوشیدم با یقه‌ی شق و رق، شلوار خوب و ضخیمی به پا کردم و کمر بند کلفتی بستم و کتم را هم پوشیدم. دلیلی دارم که به کمر بند هم اشاره می‌کنم. به سرعت به سمت در رفتم، در را باز کردم و به ته راهرو نگاه کردم که مطمئن شوم او منتظرم نیست، ولی اس تئودورا مارکسون هیچ وقت این‌قدر زرنگ نبوده بود.

برگشتم به اتاق نگاه کردم. لوستر ستاره‌ای از بالا به همه‌چیز نگاه می‌کرد. دخترکی که سگی با پنجه‌ی باندپیچی به بغل داشت، همان اخم همیشگی را تحویلیم داد، انگار که حوصله‌اش سر رفته بود و امیدوار بود من مجله‌ای چیزی به دستش بدهم. اگر می‌دانستم که سوئیت شرق دور را دارم برای همیشه ترک می‌کنم، ممکن بود نگاهی طولانی‌تر بیندازم ولی در عوض فقط نیم‌نگاهی انداختم. اتاق شبیه یک اتاق بود. چراغ‌ها را خاموش کردم.

در سالن ورودی مسافرخانه دو تا هیکل آشنا می‌دیدم، ولی هیچ کدام استاد